


بنجامین ھیولاگوش ۲





میولای جشم چرخشی



نویسنده: بری هاچیسون

تصویرگر: کریس مولد

مترجم: سحر حدیقه





Original title: THE SWIVEL-EYED OGRE-THING
Text © Barry Hutchison 2015
Cover and inside illustrations © Chris Mould, 2015
This translation of Benjamin Blank: The Swivel-Eyed
Ogre-Thing is published by arrangement with
Nosy Crow ® Limited.
Persian Translation © Houpa Books, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را
در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن **Nosy Crow**
خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، بری هاچیسون و ناشر
خارجی آن، Nosy Crow، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی
در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم
نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران
یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت بری هاچیسون
این کار را کرده است.

سرشناسه: هاچیسون، باری
Hutchison, Barry
عنوان و نام پدیدآور: هیولای چشم‌چرخشی / نویسنده: بری هاچیسون؛
تصویرگر: کریس مولد؛ مترجم: سحر حدیقه؛ ویراستار: نسرین نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۲۷ ص. - مصور.
فروست: بنجامین هیولاکش؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۷-۴ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۵-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The swivel-eyed ogre-thing.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه افزوده: مولد، کریس، تصویرگر
شناسه افزوده: Mould, Chris
شناسه افزوده: حدیقه، سحر، ۱۳۶۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۰۳۳۶۲



بنجامین هیولاکش ۲ هیولای چشم‌چرخشی

نویسنده: بری هاچیسون
تصویرگر: کریس مولد
مترجم: سحر حدیقه
ویراستار: نسرین نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۵-۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۷-۴

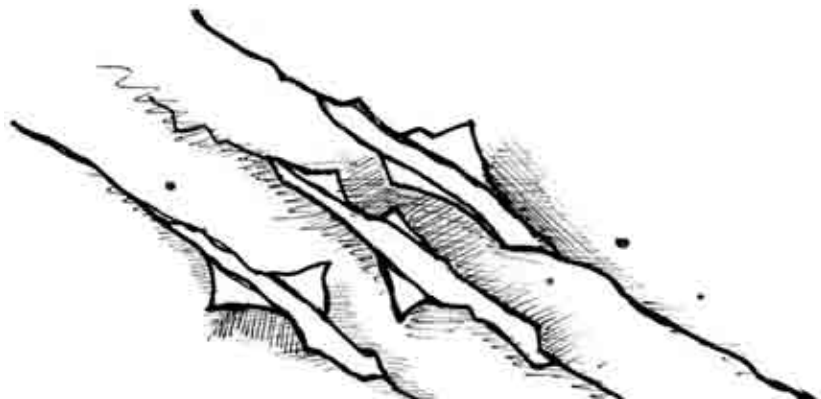
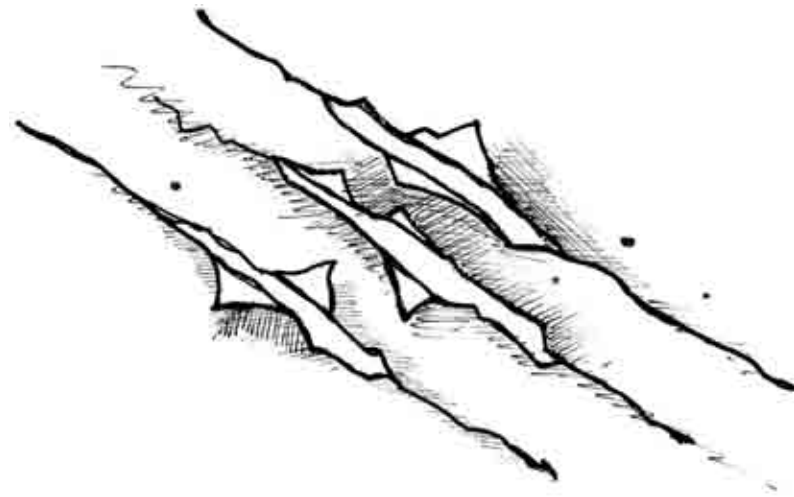
هوپا
Houpa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. صندوق‌پستی: ۱۳۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
□□□□□□□□□□ □□□□□□□□□□

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.



برای فیونا،
رفیق و شریک من در ماجراجویی
ب. ه





فصل اول

بنجامین بلانک ساندویچ گراز بندری را تازه بلعیده بود و پله‌ها را تا نیمه به سمت اتاقش رفته بود که صدای جیغ و جاج بلند شد. صدای جیغ درست جایی بیرون از خانه می‌آمد. کرکره‌های دريچه را می‌لرزاند و از لای دیوارهای سنگی قدیمی، جیغ می‌شد توی خانه.

بن روی پله میخکوب شد و به طرف صدا چرخید. چشم‌هایش وق زد بیرون و گوش‌هایش از هیجان عملاً





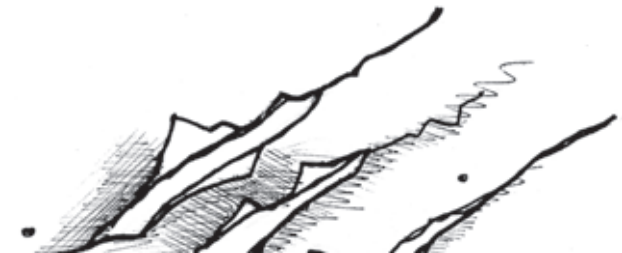
زُقُ می کردند. معمولاً جیغ و جاج یعنی ماجرای تازه‌ی هیولایی.

توی اتاق پایینی، عموتائویش بن بعد از گذاشتن کوه ظرف و ظروف توی اختراع جدیدش، خستگی درمی کرد. اسم دستگاه مکعبی، آهنی و فلزی سنگینش را گذاشته بود: دستگاه ظرف و ظروف شویی تمام خودکار. برگشت و بدُغُنق و اُخمو به بن نگاه کرد.

گفت: «بهش فکر هم نکن. وقت خوابه!»

بن شروع کرد به خواهش و التماس: «عموتائویش! خواهش می‌کنم. زود، دزدکی و یواشکی یک نگاه کوچولو می‌ندازم، همین همین!» همان لحظه، از خیابان صدای ترق تروق افتادن و به هم خوردن چیزهایی آمد و پشت سرش صدای جیغ وحشتناک دیگری. بن تندی پرید روی نرده‌ی فلزی مارپیچ پله‌ها و تا پایین سُر خورد. وقتی از روی نرده پرید پایین، شمشیرش محکم توی چنگش بود. شاید اسلحه‌اش فقط یک اسلحه‌ی چوبی بود، اما با آن می‌شد یک جورهایی همه چیز را

درب و داغان کرد. دست کم بن این طوری خیال می‌کرد. آن روز صبح، تازه ساخته بودش و هنوز فرصت نکرده بود امتحانش کند. تائویش گفت: «خیلی خُب. باشه. اگه واقعاً تنت می‌خاره، برو.»





دست ماشین‌اش را غیژو غیژ چرخاند و انگشت فلزی‌اش با حالت اخطار رو به بن قرار گرفت. آهنگر برای بن خطونشان کشید: «می‌ایستی و فقط تماشا می‌کنی. همین و بس! ازت می‌خوام تا چشمت به غول افتاد، مستقیم برگردی خونه.»

«آه! عمو تاویش! ولی...»

تاویش گفت: «بنجامین! ولی و اما نداره. همونی که گفتم.» بن حسابی مطلب را گرفت و فهمید جای هیچ بحث و جدلی نیست. تاویش فقط و فقط وقت‌هایی که خیلی خیلی جدی بود، او را «بنجامین» صدا می‌زد: «نمی‌ذارم بری بیرون و با غول و مول و این جور چیزها بجنگی... اون هم شبی که فردا باید بری مدرسه.»

بن زیر لبی موافقتش را اعلام کرد. بعد دستگیره‌ی فلزی را چرخاند. در چوبی را کشید و باز کرد. راه افتاد توی خیابان اصلی دهکده‌ی لامپ. شمشیرش را حاضر و آماده بالا گرفته بود. ناگهان سر جا ایستاد و از تعجب به نفس نفس افتاد. چون درست جلوی چشم‌هایش...

هیچی نبود. خیابان مثل بیابان، خالی خالی بود. حالا دیگر صدای جیغ و جاجی به گوش نمی‌رسید و سایه‌ی سکوت اسرارآمیزی روی دهکده نشست.

بن، نگاهی به هر دو طرف خیابان انداخت. لامپ در چند ماه اخیر بزرگ‌تر شده بود. درست از وقتی که لوش، دهکده‌ی دوست و همسایه، ویران شده و همه‌ی ساکنانش برای زندگی به آنجا نقل مکان کرده بودند.



کنار خیابان‌های عریض لامپ، کلبه‌های چوبی توی یک ردیف به خط شده بودند، در واقع پناهگاه‌های موقتی برای لوشی‌ها تا زمانی که خانه‌ی خودشان ساخته شود.



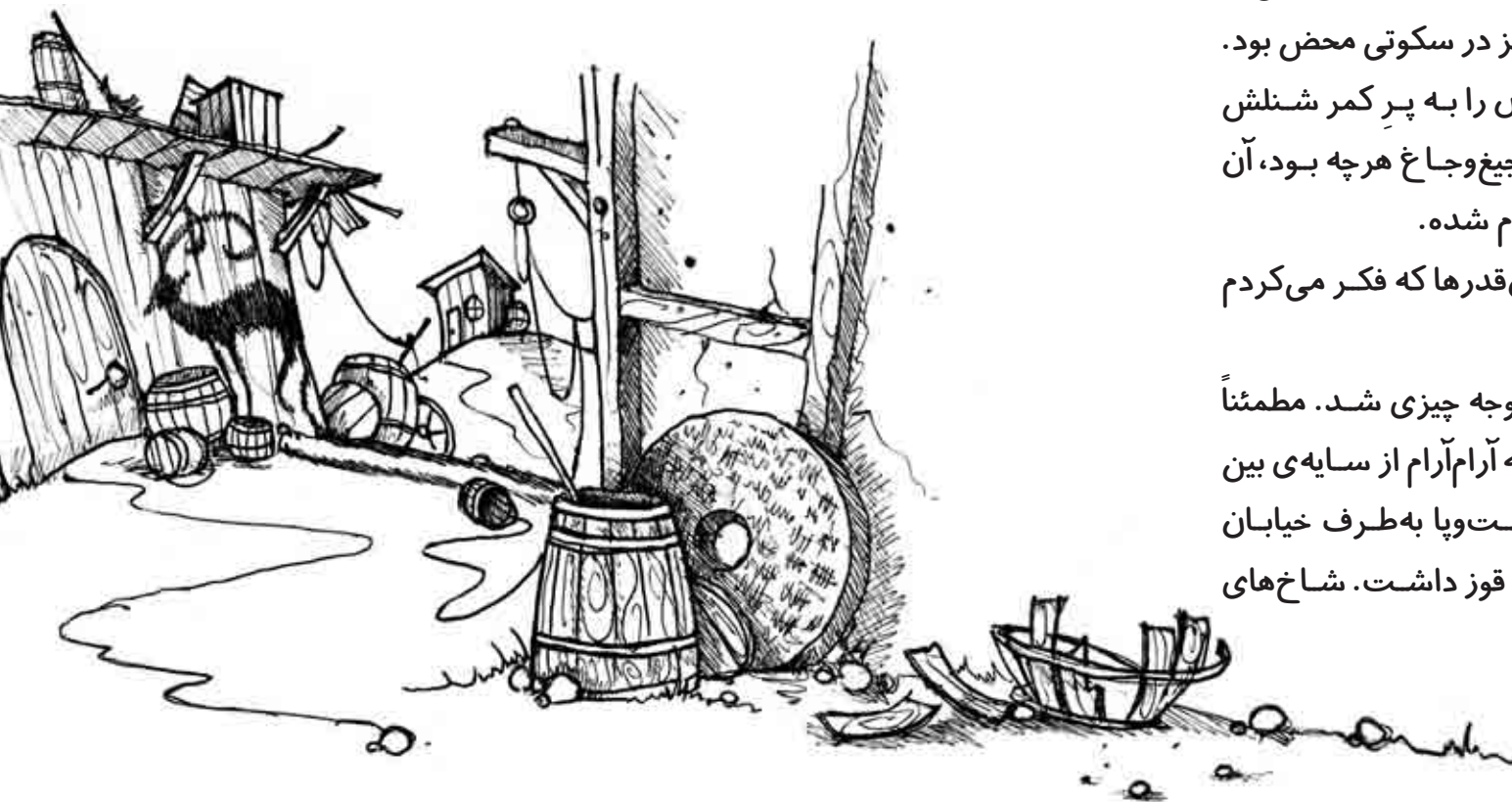



پیچ در پیچش را پایین آورد و سدّ راه بن شد. نفسش مثل بخار گرم از سوراخ‌های گشاد دماغش فش و فش فوران می‌کرد بیرون و سُم‌های سیاهش سنگین سنگین و تپ‌تپ روی سطح ناصاف جاده می‌خورد.

بن، روی نوک پا از کنارشان رد شد. کلبه‌ها توی نسیم ملایم باد، آرام جیرجیر می‌کردند. شب روی دهکده افتاده بود. فقط کورسوی ماه نصفه و نیمه دوروبر را روشن می‌کرد و اینجا و آنجا، نور ضعیف فانوس‌ها روی دیوار خانه‌های دوروبر افتاده بود.

بن گفت: «آهاااای!» و صدایش توی عمق تاریکی غرق شد. فقط صدای شیهه‌ی اسب‌ها از اصطبل به گوش می‌رسید، و گرنه همه چیز در سکوتی محض بود. سرش را خاراند و شمشیرش را به پر کمر شنلش برگرداند. دلیل سروصدا و جیغ و جاغ هرچه بود، آن موقع به نظر می‌آمد همه چیز آرام شده. آهی کشید: «هووووف! اون قدرها که فکر می‌کردم خوش نگذشت.»

به طرف خانه برگشت و متوجه چیزی شد. مطمئناً غول نبود، چیز دیگری بود که آرام‌آرام از سایه‌ی بین دو خانه ظاهر شد. چهار دست و پا به طرف خیابان خزید. شانهِ‌هایش پهن بود و قوز داشت. شاخ‌های





بن گفت: «خُب. اینکه فقط یک بزه.» و قدمی به طرف حیوان برداشت.

مع! مع!

بز با مع مع خشم آلودی به سمتش حمله کرد. با شاخ و سُم و موهای فرفری و درهم برهمش، یک تنه مثل رعد به جلو تاخت. بن بدون معطلی، خودش را مثل توپ پرت کرد طرفی دیگر. بز، گامپ و گومپ از کنارش گذشت. طوری جفتک انداخت و ماریچ رفت که انگار سُر می خورد. بن، روی پا جستی زد و دست هایش را مقابل خودش گرفت.

با لحن ملایمی سعی کرد آرامش کند: «بزی خوشگله! بزبز قندی!»

اما بز محل نگذاشت. سرش را پایین آورد و دوباره به سمتش شاخ کشید. سرعتش خیلی زیاد بود. خیلی زیادتر از بن. وقتی بز با سُم هایش شلاقی جلو می آمد، بن به نزدیک ترین در کلبه مشتش کوبید. داد کشید: «آهاای! کسی خونه نیست؟ خواهش می کنم بذارین پیام تو.»

هیچ کس جوابی نداد. چیزی نمانده بود بز سرکش به او برسد. بن دستگیره ی در را کشید. در، درست مثل بخت و اقبالش، بسته بود.

ناگهان صدای آشنایی گفت: «بیا بالا.» بن به بالا چشم انداخت. دختر کوچولویی را دید که لباسی بلند به رنگ سبز لجنی به تن داشت و دست هایش را به طرف بن دراز کرده بود. بن محکم چسبید به دستش و با تقلای زیاد تا پشت بام بالا رفت. درست پایین پایش، بز سرکش، مثل قوچ غول آسایی، محکم به در ضربه می زد. لولای در را داغان کرد و زیر کوبش ضربه اش، تمام کلبه لرزید و لرزید.

بز به سرعت از در باز داخل رفت و از دیدرس آن ها خارج شد. از بالای پشت بام، بن صدایش را می شنید که با خشم مع مع می کرد و کلبه را با ضربه هایش تکه تکه و نیست و نابود می کرد.

بن برگشت و نگاهی انداخت به دختری که کمکش کرده بود. پارادیس کوچک، آن قدر کوچولو بود که بن





لحظه‌ای فکر کرد پری سانی، چیزی است. هر چند خیلی لاغر مردنی بود، اما بن با چشم‌های خودش دیده بود که این دختر به موقعش چقدر چغر و خشن می‌شد؛ حالا نه اندازه‌ی پسرها، ولی مدل دخترانه‌ی خودش.

نگاهی به بن انداخت و پُز داد: «من جونت رو نجات دادم.»

بن با سماجت گفت: «خودم حواسم به همه‌چی هست.»

پارادیس بادی توی غبغبش انداخت و گفت: «آره خُب. اگه قلاب ننداخته بودم و نگرفته بودمت، عین لواشک پهن شده بودی و باید با کاردک جمعیت می‌کردم.»

بن دستش آمد که زمان مناسبی برای بحث و جدل نیست. پرسید: «پس بقیه کجان؟» و ادامه داد: «خُب بذار حدس بزنم... فکر کنم قایم شده‌ن.»

تنها حُسن و هنر مردم لامپ، قایم شدن بود. هر وقت خطری از گوشه‌وکناری، کله‌ی زشت و بدترکیبش را

بلند می‌کرد، حتماً لامپی‌ها با جیغ و داد از سمت دیگر پا به فرار می‌گذاشتند و توی سوراخ موشی، جایی قایم می‌شدند.

چرق‌چروق صدای خردشدن چوب از پایین پایشان آمد و کلبه دوباره لرزید. بن پرسید: «بیبلی کود بُز چرون کجاست؟»

پارادیس توی پیداکردن چیزمیزها مهارت شگفت‌انگیزی داشت. جواب داد: «نیم کیلومتر، اون‌ورتره. اون سمت.» بعد اشاره کرد به راه دور و درازی که تا بیرون لامپ کشیده می‌شد: «و هی داره دور و دورتر می‌شه.»

«از این بزه فرار می‌کنه؟ مثلاً بُز چرونه ها!!!»

پارادیس گفت: «درسته، بُز چرونه... اما از نوع به‌دردنخور و مزخرفش.»

«واقعاً که. حالا ما باید چی کار کنیم؟»

ناگهان صدایی از همان گوشه‌وکنارها گفت: «به نظر من همین بالا اُتراق کنیم.» و قبل از اینکه آن‌ها چیزی





بگویند، ادامه داد: «هر بزی به طور متوسط، حدود پانزده سال عمر می‌کند. یعنی طول عمرش از ما کمتر است. پس در جریان هستید که قبل از ما، خواهد مُرد.»

بن به بالا نگاه کرد. پسری با شنل قرمز خودش را با طنابی محکم به پشت بام بسته بود. ویسلی چانت هم مثل پارادیس، آن موقع توی آن دهکده زندگی می‌کرد. خیلی زود هر سه با هم دوست‌های صمیمی شده بودند، اگرچه بن و پارادیس مدام گل‌گل داشتند و وانمود می‌کردند با هم دوست نیستند.

ویسلی کارآموز جادوگری بود، البته قبل از اینکه با تپیا او را از مدرسه بیرون بیندازند. چون سیب‌زمینی هم بیشتر از او جادوگری بلد بود.

پارادیس گفت: «راستی راستی، نظرت اینه که پونزده سال این بالا جا خوش کنیم؟»

ویسلی گفت: «خواهش می‌کنم مسخره‌بازی درنیاورید. معلوم است که خیر! همان‌طور که در جریان هستید، این بز حداقل ده سال از عمرش می‌گذرد. پس، خیلی بخواهیم این بالا بمانیم، پنج سال یا نهایتاً شش سال.»

بن گفت: «خُب. پس یعنی فردا مدرسه بی مدرسه.» ناگهان ترق‌وتروقی از پایین، کلبه را یک‌وری کرد. پارادیس همان‌طور که سُر می‌خورد، جیغ بلندی کشید. بن دستش را قلاب کرد. لحظه‌ای انگشت‌های پارادیس به انگشت‌هایش گرفت، اما نتوانست خودش را ننگه دارد. از پشت بام قل خورد پایین. بز همان موقع داشت با خردو خاکشیر کردن دیوارِ چوبی زیرتی،





راهش را به بیرون باز می‌کرد. ناگهان سر جا ایستاد و چشم‌هایش قفل شد روی پارادیس. نفسش با صدای خُر خُر خشم‌آلودی فوران می‌کرد بیرون.

پارادیس گفت: «س... سلااام.» و پا گذاشت به فرار. ویسلی در امنیت کامل، از بالای پشت‌بام به فرار او نگاه کرد.

گفت: «حیف شد! او را دیگر نمی‌بینم. دلم برایش تنگ می‌شود.»

بن گفت: «تو اون رو نمی‌بینی، اما بزه چشم ازش برنداشته... باید بریم کمکش.»

ویسلی غرغری کرد و گفت: «مثل روز برایم روشن بود که این حرف را می‌زنی.»

بن، با پرشی حساب‌شده، روی شانه‌های پهن و قوزی بز پرید. بز سرکش، مثل اسبی وحشی شروع کرد به جفتک انداختن و گاهی هم تندوتند لگد می‌پراند. بن چاره‌ای نداشت جز اینکه به شاخ‌های مرگ‌بارش بچسبد.



گفت: «خُب. بزبزی، حالا دو راه پیش رو داری. می‌تونی اوضاع رو برای خودت سخت‌تر کنی یا آسووووووووون...»

بز به سرعت موشک جلو رفت و پاهای بن به عقب پرتاب شد. وقتی بز بن را مثل گاواهن پشت سرش می‌کشاند و تپ‌وتپ به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد، او سفت و محکم به شاخ‌های حیوان چسبیده بود و ول نمی‌کرد.

داد زد: «واای! نمی‌تونستی راه آسون‌تری رو انتخاب کنی، نه؟»

درست روبه‌رویشان، پارادیس همه‌ی سعی و تلاشش را می‌کرد تا جاخالی بدهد، اما بز نعل به نعلش می‌رفت. بز سرکش درست مثل یکی از اختراع‌های بخارکن عجیب و غریب تاویش، هن و هن کنان و فس فس کنان پشت سرش بود. پای پارادیس رفت روی سنگی و کله پا شد. بز مثل رعد به سمتش تاخت و غرید. بن، با تقلا خودش را به پشت حیوان رساند.





ماهيچه هایش بدجوری کش آمده بود. بازانو به دنده های بز سیخونک زد و شاخ هایش را محکم کشید. بز، مع مع خشمگینی کرد و ناگهان به سمت راست منحرف شد. بن به بالا نگاه کرد. درست جلوی رویشان، در خانه مثل اجل مُعلق ظاهر شد. دیگر نه وقتی برای دورزدن داشت و نه وقتی برای ایستادن.

تاویش صدا زد: «حُب بن! دیگه وقتشه بیایی خونه.» و در را در بدترین موقع باز کرد. وقتی بز را دید که با شتاب به طرفش می تازد و بن مثل توپ سرگردان روی کمرش بالا و پایین می شود، سر جا خشکش زد و فقط به آن ها خیره شد.

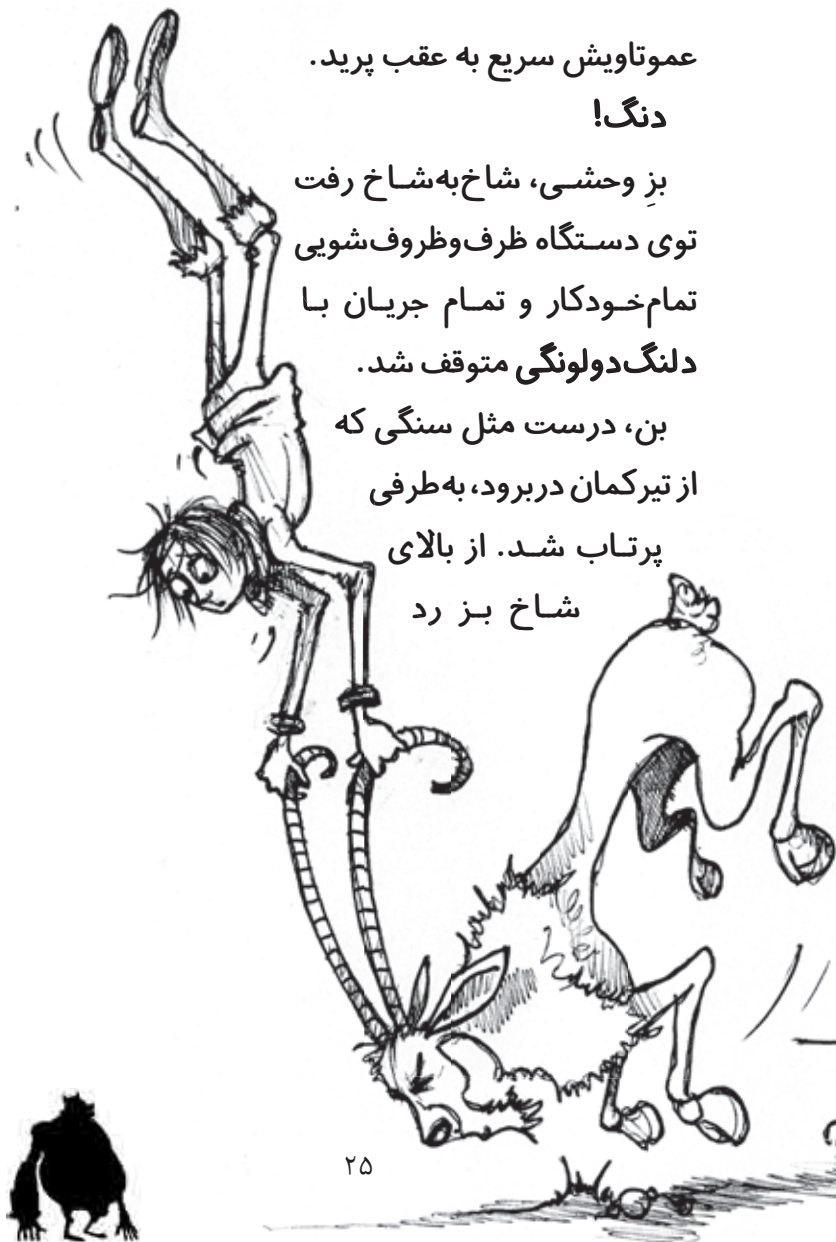
بن مثل گاو وحشی نعره زد: «داااااااام!» بز وحشیانه و به سرعت به داخل خانه هجوم بُرد.



عموتاویش سریع به عقب پرید.
دنگ!

بز وحشی، شاخ به شاخ رفت
توی دستگاہ ظرف و ظروف شویی
تمام خودکار و تمام جریان با
دلنگ دولونگی متوقف شد.

بن، درست مثل سنگی که
از تیرکمان دربرود، به طرفی
پرتاب شد. از بالای
شاخ بز رد





فصل دوم

بن، با سرعت تمام دوید بیرون، ولی با دیدن ویسلی غافل‌گیر شد. طناب دور پاهایش گره خورده بود و سروته مثل پاندول ساعت از پشت بام کلبه تاب می‌خورد. شنل درازش برگشته بود روی صورتش و زیرشلواری سرخ و آجق و جَقش با ماه و ستاره‌های نقره‌ای رویش پیدا بود.

سایه‌ی سیاهی، هم‌قد و قواره‌ی بن، اما با شانه‌هایی

شد و محکم خورد زمین. بعد هم مثل چلاق‌ها کج و معوج خورد به دیوار روبه‌روی. چند لحظه‌ای شل‌وول همان‌جا افتاد. کله پا شده بود و به سختی نفس می‌کشید.

بن، نگاهی به بز کرد که آن موقع دراز به دراز، کف اتاق نشیمن بی‌هوش افتاده بود. بعد به عموتاویش نگاه کرد. عموتاویش هم زل زده بود به بز و توی این فکر بود که این جانور از کجا پیدایش شده و چرا این قدر با دستگاه ظرف و ظروف شویی تمام خودکار لج است.

بن پوزخندی زد و چرخ‌ی به خودش داد. سر پا ایستاد و گرد و خاک لباسش را تکاند. نفس نفس زنان گفت: «اووووف! شب مدرسه از این باحال‌تر نمی‌شه.»

ناگهان صدای وحشت‌زده‌ای از بیرون آمد: «غول قوزی! فرار کنین! زندگی تون رو نجات بدین. سروکله‌ی یک غول قوزی توی دهکده پیدا شده...»

چشم‌های بن از هیجان گشاد شد. گفت: «دوباره... شاید هم کار، کار اون‌هاست.»



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....